

نقد مفهوم «انقلاب بورژوایی»

(اطلاق شده به انقلاب های حقوق بشر در قرن ۱۸)

فلورانس کوتیه

سنت مارکسیستی، انقلاب های مبنی بر آزادی و برابری را که قبل از «انقلاب پرولتری» روسیه رخ داده اند، به عنوان «انقلاب های بورژوایی» می شناسد.

قصد من این نیست که نحوه تولید و شکلگیری این برداشت را بازسازی کنم. این امر البته هم پر اهمیت است و هم فوریت دارد. با وجود این، ما به شکل دقیقتری، به جست و جوی فهم این نکته می پردازیم که آیا این برداشت با واقعیت تاریخی تطابق دارد یا خیر.

برای آنکه مسئله را در جای خود بگذاریم، به بررسی آنچه «انقلاب فرانسه» می نامند بسنده می کنیم؛ و سخن را با یادآوری کوتاه تمام رنجی که چند تن از مورخین بزرگ مارکسیست متحمل گشتند تا نتایج تحقیقات خود را در چارچوب این برداشت از انقلاب بورژوایی جای دهند، آغاز می کنیم.

در آغاز قرن بیستم «انقلاب فرانسه» را به مثابه انقلاب بورژوایی می فهمیدند چرا که رهبری سیاسی انقلاب بورژوایی بوده و از فراكسیون های این طبقه به فراكسیون دیگر منتقل می گشت. وظایف این انقلاب زیر ضربات سهمگین جنبش توده ای تحقق یافت، جنبشی که تفکری خاص

خود نداشته و در نتیجه نمی توانسته نقش ویژه ای در رهبری انقلاب ایفا کند. اما از آنجا که این انقلابی بورژوایی می بود، ضرورتاً می بایست پرولتاریا نیز اندکی در آن نقش داشته باشد. بدین ترتیب حضور خشمگینان (des enragés)، هریتیسست ها (des Hérbétistes) و طرفداران بابوف، به مثابه گروههای کوچک «کمونیستی» یعنی طرح ابتدایی جنبش آتی، انقلاب پرولتری، برداشت می شد.

این برداشت در کتاب تاریخ سوسیالیستی انقلاب فرانسه اثر ژان ژورس موجود است. این اثر از سطح این برداشت نیز فراتر رفته و به یمن انتشار مدارک بسیاری- که بعضاً به پیوست آمده است، امکان شنیدن صداهای چندگانه انقلابیون را نیز می دهد، که در بسیاری اوقات ناقص خود آن برداشت نیز میگرددند.

اما این برداشت از انقلاب بورژوایی، بدنبال تک نگاریهای تحقیقی عمیقی که برای اولین بار به بررسی جنبشهای توده ای اختصاص داشت و توسط ژرژ لوفور (Georges Lefèvre و شاگردان او Richard Cobb) انتشار یافت، متلاشی گشت. ژرژ لوفور انقلاب دهقانی مستقلی را در نمودهها، اشکال سازمانی و عملی آن آشکار ساخت. شاگردان او تحقیقی به همان وسعت، در سطح شهرها پیش برده و از انقلاب يك لا قبا (sans-culotte) پرده برداشتند. توده به این ترتیب، نام و حیثیت انقلابی خویش را بازیافت. ناقوس مرگ « انقلاب بورژوایی » به صدا درآمد.

نظریه سوبول «Soboul» با برملا ساختن آنچه نوع تاریخ نگاری حاکم کنونی با تمام قوا تلاش دارد مخفی کند، جنجالی پیاساخت. تلاش برای مخفی کردن دموکراسی کمونی (communale) زنده، مخترع

اشکال زندگی سیاسی و اجتماعی نوین است، استوار بر اصل شهروندی و حاکمیت توده ای، دموکراسی توده ای که فضای عمومی دموکراتیک را خلق میکند، از منبع حقوق بشر و شهروند تغذیه میکند و همگام با انقلاب دهقانی حقوقی نوین برای بشر تدوین می نماید، یعنی حق حیات و حق حفظ و تداوم آن. سخن کوتاه، این تحقیقات کشف قاره تاریخی ناشناخته ای را باعث گردید.

با وجود این، لوفور و سپس سوپول تلاش کردند تا دوباره انقلاب توده ای خودمختار مذکور را در چارچوب طرح مارکسیستی «انقلاب بورژوایی» جای دهند. نتیجه این امر اختراع تاریخنگاران «دیکتاتوری بورژوایی نجات ملی» بود که اما اینبار در برابر انقلاب خودمختار توده ای قرار میگرفت. این اختراع غریبی بود چراکه بنا بر آن گویا روبسپیر و لامونتانی (La montagne)، علیه دموکراسی کمونی یک به اصطلاح دیکتاتوری دولت انقلابی برپا کرده بودند که نوعی ارتجاع ترمیدوری قبل از موعد بوده و وظیفه درهم شکستن جهش دموکراتیک را بعهده داشته است. این اختراع نه فقط عجیب، بلکه غیر قابل فهم است. اما بهرحال، طرح گذشته را از چند جهت متزلزل می کند.

در ابتدا، دیگر خشمگینان، هرتیست ها و طرفداران بابف مظهر یک پرولتاریای نوپا محسوب نمیشوند و جایگاه خود را در انقلاب توده ای خودمختار بازمی یابند. بدین ترتیب انقلاب باردیگر قوام و جذابیتی می یابد که به آن کشش نیرومندی می بخشد. و بالاخره، خصلت انقلابی بورژوازی نیز مورد تردیدی جدی قرار می گیرد. بورژوازی ای که در اینجا به مبارزه با دموکراسی و حقوق بشر و شهروند میپردازد. اما تردیدهای نوینی برانگیخته میشود: آیا در سال دوم پس از انقلاب، دیکتاتوری استقرار یافت؟ این فقط سنت مارکسیستی است که به این امر متوسل میشود. حتی در سنت ترمیدوری که همواره به روبسپیر داغ تمایلات

استبدادگرایانه میزند نیز به چنین چیزی بر نمیخوریم. در آثار تاریخنگاران دموکراتی نظیر فیلیپ سانیاک (Philippe Sagnac) و آلفونس اولار (Alphonse Aulard) نیز از چنین برخوردی خبری نیست. این الحق اختراع سنت مارکسیستی است. تاریخنگاری حاکم نیز بدون هیچ انتقاد یا فاصله گیری این اشتباه را اخذ کرده و از آن برای اثبات نظر سر به راه و اطاعت آمیز خود سود می جوید؛ نظری که می گوید: هر انقلابی آنتی تز حقوق است و به چیزی جز دیکتاتوری منجر نمی شود؛ و برای اثبات این نظر نیز به سنت مارکسیستی رجوع می دهد.

از طرف دیگر آیا می توان طرفداران روبسپیر را جناحی از بورژوازی محسوب نمود؟ آلبر ماتی یز (Albert Mathiez) این موضوع را جدا مورد تردید قرار می دهد. آخر چگونه میتوان وقایع ۹ ترمیدور را توضیح داد اگر ارتجاعی ضد خلقی در آن تاریخ در قدرت بوده است؟

دست آخر، لوفور و سویول نگران از عدم انسجام مطلب و از سر اجبار، لیبرالیسم اقتصادی ای را که با برنامه اقتصادی توده ای در تضاد بود، به عنوان طرحی پیشروانه جازدند و بیانیه حقوق بشر و شهروند را امری مربوط به بورژوازی قلمداد کردند.

تاریخنگاری که امروز حاکم است، یعنی مکتب فرانسوا فوره (François Furet) (که دوستانش در ماهنامه نوول اویسرواتور اکتبر ۸۸، او را به درستی به «پادشاه دویستمین سال» ملقب نمودند) تلاش نموده است تا برداشت «انقلاب بورژوایی» را که همانطور که گفتیم توسط لوفور و سویول متزلزل گشته بود احیا کند. طرح «انقلاب بورژوایی» به مکتب فرانسوا فوره امکان می دهد که جنبش توده ای را از مسائل خود کنار زده و بدین ترتیب آن را یکسره از تاریخ حذف کند. باید به دائرة المعارف انتقادی ذیل بارناو (Barnave) نوشته فوره

رجوع کرد تا دید چگونه وی، طرح انقلاب بورژوازی را با استناد به مارکس از آن خود کرده و در عین حال، اندیشه مارکس را به ضدش تبدیل کرده است. برای توضیح این مطلب باید توجه کرد که بارناو در ۱۷۸۹ متعلق به جناح چپ بود، یعنی مدافع بیانیه حقوق بشر و شهروند محسوب می شد. در اما ۱۷۹۰ به راست پیوست و در مجلس به عنوان سخنگوی گروه فشار طرفدار برده داری ظاهر شد. او از ادامه برده داری حمایت کرده و در ۱۳ مه ۱۷۹۱ موفق شد به نام دفاع از منافع مادی کلن ها (استعمارگران) و مصالح ملی، از به اجرا درآمدن بیانیه حقوق در مستعمرات جلوگیری کند. او به روشنی از نظریه انقلاب که همان بیانیه حقوق بشر و شهروند بود گسست نمود. اما این مطلب را فوره نمی فهمد و بارناو را در عین حال هم طرفدار حقوق بشر می داند و هم مدافع تداوم برده داری و پیشداوری های نژادپرستانه. این تضاد فوره را آزار نمی دهد و درست در اینجا است که آشکار می شود وی مسأله مستعمراتی دوران انقلاب را درک نمی کند.

اما این صرفاً مقدمه مطلب بود. حال به اصل آن می پردازیم: بارناو با پیوستن از چپ به راست، رجحان منافع واقعی بر مضامین حقوقی را تئوریزه می کند. او انقلاب را به مثابه لحظه انطباق قدرت سیاسی با اشکال نوین مالکیت می فهمد. این نوع ماتریالیسم تاریخی ویژه بارناو- که منجر به توجیه دفاع قهرآمیز از حق مالکیت بورژوازی، حتی در برابر بردگان می گردد- تحسین فوره را بر می انگیزد؛ و او را تا تشخیص نوعی خویشاوندی نظری میان بارناو و مارکس، گونه ای «پیش تجسم مارکس»- به قول خودش- پیش می برد. این واقعا منقلب کننده است! مارکس به نفع توجیه انقلاب بورژوازی برده دارانه بارناو به خدمت گرفته می شود! از نظر ما، برداشت «انقلاب بورژوازی» امروز به طرز بی نهایت روشنی ماهیت ارتجاعی خود را آشکار کرده است؛ و مارکس را با این

ماجرا مربوط ساختن، وقاحت محض است.

برداشت «انقلاب بورژوایی» به شکل پیشداوری پایداری درآمده و به این عنوان به مثابه مانعی در امر اندیشیدن نقش ایفا می کند. در اینجا تلاش می کنیم با بررسی سه مثال گویا، کارکرد این پیشداوری ها را نشان دهیم.

در جریان انقلاب نوعی لیبرالیسم اخلاقی - سیاسی انقلابی وسیعاً ظاهر گشت. اما این دیدگاه توسط لیبرالیسم اقتصادی پوشیده شد، لیبرالیسمی که طرفداران برداشت انقلاب بورژوایی به طور یکجانبه ای آنرا برتر شمردند. بیانیه حقوق بشر و شهروند ۱۷۸۹، محصول سه قرن تجربه و اندیشه حول مفهوم حقوق طبیعی جهانشمول است. فلسفه حقوق طبیعی مدرن، در برخورد به فتوحات مستعمراتی، قتل عام سرخپوستان، بردگی سیاهان، جنگهای مذهبی خونین، استبداد دولتی، سلب مالکیت از تولیدکنندگان خرد، خودفروشی برای بقا، و در تلاشی جهان وطنانه، به مثابه وجدان انتقادی «بربریت اروپایی» تصریح شد..

بیانیه حقوق بشر ۱۷۸۹، امر پیش پا افتاده ای نیست که طی چند روز شکل گرفته باشد؛ هدف بیانیه پایان بخشیدن به ظلم و استبداد است. سلطنت مبتنی بر حقوق الهی ماهیتی استبدادی داشت. شاه فقط در مقابل خداوند مسئول بود؛ با اینحال او می بایست قانون اساسی مملکت را رعایت کند؛ اما مقام غیرمسئول او [در مقابل مردم] به وی اجازه می داد که مرزهای صرفاً اخلاقی را زیر پاگذارده و به یک جبار مبدل گردد. با وضع بیانیه حقوق بشر و شهروند، انقلاب تلاش داشت به استبداد مبتنی بر قدرت بی حدوحصری که محدودیتی جز اخلاقی نداشت (یعنی سلطان عادل) پایان دهد و بساط سلطنتی را که متکی بر هیچگونه اصول حقوقی ای نبود، برچیند.

اصل حاکمیت مردمی، اصل حقوق الهی را نفی کرده و حاکمیت را به مثابه امر متعلق به عموم، به مردم بازپس می داد. با این کار اصل حاکمیت توده ای با جدایی سیاست و الهیات همراه می گشت؛ یعنی در رأس دکترین بیانیه حقوق بشر و شهروند اصل آزادی وجدان - این دستاورد گرانقدر زندیقان- قرار دارد که آنها در مبارزه شان علیه خشک اندیشان و اصول عقایدشان کسب کردند. آنان علیه کلیه خشک اندیشان و اصول عقایدشان از وجود حقوق طبیعی متعلق به فرد دفاع کردند، حقوقی که بر هر قدرتی روی زمین رجحان دارد و باید بر هر نهاد بشری حکم راند.

بدین معنی، بیانیه حقوق بشر و شهروند پایه گذار قراردادی اجتماعی بر اساس دفاع از حقوق فردی و حقوق اجتماعی حاکمیت مردمی می گشت، یعنی بر اساس اصولی که به روشنی به قالب کلام حقوقی در آمده است. با تکیه بر تجربه هلند و انگلستان، بیانیه حقوق، اصل جان لاک در مورد قوه مقننه را به عنوان بیان آگاهی اجتماعی به مثابه قدرت مافوق همگان مستقر نمود.

برعکس قوه مجریه را ماهیتاً خطرناک به شمار می آورند. در واقع هم، ویژگی استبداد همواره چه در گذشته و چه در حال از اغتشاش میان عملکرد قوه مقننه و مجریه ناشی شده است. پس لازم بود که قوه مجریه به شدت تابع قوه مقننه بوده و مسئول شمرده شود، به این معنی که به سرعت مورد حسابرسی قرار گرفته و بتوان به موقع مانع مضرات آن گشت. تاکید کنیم که انقلاب ۱۷۸۹، چند هدف اصلی داشت: اعلام حقوق بشر و شهروند، ایجاد قوه عالی مقننه، ابداع راه حل های نوین برای قراردادن قوه مجریه تحت حاکمیت این قوه مقننه، چراکه اگر بر قوه مجریه نظارتی نباشد خطرناک است.

پس نظریه انقلاب حقوق بشر و شهروند، آزادی خواهانه است. بیانیه حقوق ... مؤید این نکته است که هدف از نظم اجتماعی و سیاسی، تحقق

بخشیدن به حق آزادی افراد و ملتها و دفاع از آن است، به شرط آنکه این حقوق جهانشمول، یعنی متقابل باشد و به ضد خود یعنی امتیاز تبدیل نگردد. این تئوری انقلاب همچنین بر امکان استقرار جامعه ای متکی بر حقوق و نه بر زور تأکید دارد. در اینجا مشروعیت حقوق مسئله اساسی سیاست می گردد.

در جریان انقلاب، تضادی میان آزادی سیاسی مبنی بر حقوق جهانشمول فردی از یکطرف و آنچه را که آزادی اقتصادی می نامند از طرف دیگر پدید آمد و به برخوردی جدی و نمونه منجر گشت. این نکته شایسته تعمق بیشتری است: جنبش توده ای و بویژه دهقانی، با تصرف زمین ها و وسائل تولید عمومی غصب شده توسط اربابها نه تنها نهاد حاکمیت اربابی را زیر سؤال کشید، بلکه با تمرکز بهره کشی زراعی توسط سرمایه داران بزرگ کشاورزی نیز به مخالفت برخاست. علاوه بر این، تحولات سرمایه دارانه بازار نیازهای معیشتی را هدف حمله خود قرار می داد. جنگ گندم آغاز گشت: تجار بزرگ بذر تلاش داشتند با تولیدکنندگان کلان کنار بیایند تا بازار عمومی تحت نظارت قدرت عمومی را کنار زده و بازار کلان خصوصی خود را جانشین آن سازند. این تجار توانستند در بعضی نقاط و از جمله شهرها، تأمین جنس بازار را کنترل و قیمت های خود را به آن تحمیل کنند.

همانطور که تحقیقات ادوارد پالمر تامپسون Edward Palmer Thompson به خوبی نشان می دهد، احتکار نیازهای معیشتی برای بالابردن قیمت ها، یکی از مسائل اصلی این دوران بود.

اقتصاددانان به اصطلاح لیبرال آن دوره، با اعتقاد قاطع، حق حیات و معیشت خلق را پیشداوری خوانده و معتقد بودند که در میان مدت، آزادی نامحدود تجارت بذر، مسئله تولید و مصرف همگانی را حل خواهد کرد و

رقابت به منافع فردی سامان می بخشد.

حال آنکه مجلس مؤسسان به سیاست اقتصاددانان لیبرال پیوست و آزادی نامحدود مالکیت را تصویب نمود و برای درهم شکستن مقاومت توده ای حکومت نظامی برقرار کرد. میان حق مالکیت - که جهانشمول نبود - و حق طبیعی زندگی و ادامه حیات تضادی درگرفت که مفهومی نمونه وار داشت. دو درک از لیبرالیسم در مقابل هم قد علم کردند. لیبرالیسم اقتصادی با رد کردن جهانشمول بودن حقوق و گسست از تئوری انقلاب حقوق بشر و شهروند خصلت دروغین آزادیخواهانه خود را آشکار کرد. قانون اساسی ۱۷۹۱، با برقرار ساختن نظرخواهی محدود، که حق رأی را محدود به بزرگان خانواده های اعیان می کرد، بیانیه حقوق بشر را خدشه دار نمود.

این قانون اساسی، همانطور که در برخورد به «بارناو» دیدیم، به نام حفظ مالکیت، به برده داری در مستعمرات تداوم بخشید و حکومت نظامی برقرار ساخت که جنگ داخلی در فرانسه و مستعمرات را به دنبال داشت. قیام عظیم بردگان در اوت ۱۷۹۱، در سن دومینیک [پایتخت دمیکن، بخش شرقی جزیره هائیتی] آغاز شد و تا الغای برده داری ادامه داشت. انقلاب ۱۰ اوت ۱۷۹۲ این قانون اساسی را ملغی کرد. جنبش دموکراتیک بیانیه حقوق بشر را دوباره در دستور روز قرار داد و حق جدیدی یعنی حق حیات و وسائل حفظ آن را بدان اضافه کرد. تدوین حقوق اقتصادی و اجتماعی ابتکار حقیقی این دوره است.

آزادی بی حد و حصر حق مالکیت و قانون حکومت نظامی ملغی گشت. برنامه ای موسوم به «برنامه اقتصاد سیاسی خلقی» از ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۴ تدوین شد؛ جنبش دهقانی با بازپس گرفتن نیمی از اراضی زیرکشت و مالکیت کمونی دست به اجرای اصلاحات ارضی حقیقی زد.

نظام ارباب-رعیتی، در عرصه حقوقی و سیاسی برچیده شد و اجتماع دهکده ای به جای آن برقرار گردید. سیاست «حداکثر» در بازارهای عمومی اصلاحاتی وارد کرد و انبارهای بذر مشترک تأسیس نمود. این انبارها امکان کنترل و اصلاح قیمت کالاها، کارمزد و سود را فراهم ساخت.

از سوی دیگر، شهروندی نیز به گونه نوینی به اجرا درآمد. هرچند رأی گیری همگانی قانوناً منحصر به مردان بود، اما در عمل بسیاری از مجالس پایه ای مختلط بوده و زنان در آن حق رأی داشتند. شهروند از طریق بحث و گفتگو در مجالس، امضای عریضه یا شرکت در تظاهرات به صورت واقعی در تدوین قوانین شرکت داشتند. شهروند و نمایندگان در کناریکدیگر، قوه مقننه یعنی قدرت عالی را تشکیل می دادند و از این طریق، در زمینه ایجاد فضای عمومی ای که حقوق در آن به صورت متقابل تدوین یابد، به تجربه ای نوین تحقق بخشیدند؛ و این دقیقاً تعریفی بود که در آن هنگام از جمهوری ارائه می شد: فضای عمومی هرچه گسترده تر که به شهروندان نه فقط امکان تبادل نظر، بلکه امکان تصمیم گیری، عمل و آموزش می دهد.

اقتصاد سیاسی مردمی مذکور، با رجحان دادن به حق زندگی و حیات، در برابر اعمال حق مالکیت بر وسائل مادی، به این اولین ماده حقوق بشر پاسخی جدید ارائه داد؛ حق زندگی متعلق به هر انسانی است و قبل از حق اشیا قرار دارد.

این برنامه اقتصاد سیاسی به معنی کامل و اصیل کلمه، برنامه ای آزادیخواهانه بود و از حقوق طبیعی نشأت می گرفت چراکه در واقع، اعمال آزادی به طبیعت جهانشمول انسان مربوط است؛ این خصلتی است متقابل مبتنی بر برابری حقوقی همه افراد که قانون آن را به رسمیت شناخته شده است. درحالیکه آزادی اقتصادی نامحدود، آزادی مدنی نبوده

و متضاد با آزادی سیاسی است. این آزادی هر پیمان اجتماعی را نابود کرده و ناقض هر جامعه سیاسی است.

پس این تناقض گویی است که اقتصاد کلاسیک می خواهد خود را اقتصاد سیاسی نشان دهد، مگر آنکه هر امر سیاسی را الزاماً مستبدانه در نظرگیریم؛ البته این درک با برداشت اقتصاددانان فیزیوکرات یا اقتصاددانانی که دست به دامن حکومت نظامی می زنند منطبق است.

در اینجا مشاهده می کنیم که این آزادیخواهی اخلاقی-سیاسی انقلابی با مشغولیت های ذهنی مارکس زمانیکه به تفسیر قوانین مربوط به دزدی چوب اشاره دارد، یا زمانیکه در «مسئله یهود» به حق مالکیت مذکور در بیانیه حقوق بشر ۱۷۸۹ یا ۱۷۹۳ انتقاد می کند، نزدیک است؛ همچنین است برخورد او به قوه مقننه در نقد حقوق هگل.

اما، برداشت «انقلاب بورژوایی» نمی تواند این مبارزه بزرگ میان دو مفهوم از «لیبرالیسم» - که به آن اشاره کردیم - در نظر گیرد و با پرداختن صرف به توجیه یکجانبه لیبرالیسم اقتصادی، ضعف خود را در درک واقعیت تاریخی آشکار می کند.

اکنون باید به ابعاد جهان وطنانه انقلاب حقوق بشر و شهروند اشاره کرد، زیرا توسط انواع تاریخنگاری و از آن جمله سنت مارکسیستی «انقلاب بورژوایی» کتمان شده است.

در ابتدا تدقیق کنیم انقلابی را که در فرانسه رخ داد باید در دوره بزرگی از انقلابها جای داد که با استقلال جزیره کورس آغاز شد. دوره ای که با انقلاب ایالات متحده، انقلابهای اروپا و هائی تی دنبال شد و مجدداً در آغاز قرن نوزده، در مستعمرات پرتغالی و اسپانیائی آمریکا به وقوع پیوست. به عبارت دیگر انقلاب فرانسه را، نه تک افتاده بلکه باید درست در مرکز جنبش های استعمارزدائی آمریکا در نظر گرفت.

در ۱۷۸۹ پادشاهی فرانسه قدرت فاتحانه ای در اروپا و قدرتی

استعمارگر در خارج از آن بود. متفکرین عصر روشنگری این سیستم را تحلیل کرده بودند و آنرا در پیوند با اشکال اقتصادی سلطه مبنی بر مبادلهء نابرابر می دانستند. دیدرو (Diderot) و مابلی (Mably) این سیستم امپریالیستی را «بربریت اروپائی» می نامیدند.

توماس پین (Thomas Paine) درست هنگامی که در شرف انتخاب شدن به نمایندگی مجلس کنوانسیون Convention بود، «حقوق بشر» را منتشر کرد و در آن مبنای انسانشناسانه حقوق عمومی اروپا را به نقد کشید. او منکر اصطلاح «دولت متمدن»ی بود که اروپا و اروپاییان خود را به آن مزین می ساختند و در مقابل دولت دیگران که «دولت وحوش» به شمار می آوردند. توماس پین از رابطه نزدیک بین سیاست استبدادی دولت‌های اروپائی در داخل و در خارج پرده برداشت. از نظر او سیستم اقتصادی و سیاسی مستعمراتی مسئول بحران اجتماعی ای است که ننگ اروپا محسوب می شود؛ این سیستم مدافع دولتی نه متمدن و نه وحشی، بلکه دولت بربریت است.

توماس پین امیدوار بود که انقلاب‌های اروپا و مستعمرات فرایند سرنگونی سیاست‌های متکی بر قدرت را بگشاید و این دورنما را در شعار «یا حقوق بشر یا بربریت» بیان نمود.

یکی از مهمترین ابعاد تاریخ پایان قرن هجده، وجود جریانی فکری و عملی ست که بیان آگاهی نقادانه علیه امپریالیسم اروپا و خودمرکزبینی آن بود. این جریان از وقوع خطری هشدار می داد که بربریت اروپائی هم برای خود و هم برای جهان به همراه داشت.

باید توضیح داد که تئوری انقلابی حقوق بشر و شهروند مسئله را، نه فقط در بیانی سیاسی و آنهم صرفاً در برخورد به يك جامعه سیاسی جدا افتاده، بلکه به نحوی جهان وطنانه، با ادغام مناسبات يك جامعه خاص با دیگر خلقها مطرح نمود.

هدف قانون اساسی حقوق بشر و شهروند ساختمان یک حاکمیت ملی مجزا و بی ارتباط با دیگر خلقها نبود. در اینجا نیز، حقوق طبیعی خلقها در حاکمیت شان بر خویش اصل متقابل بودن حقوق جهانشمول را ایجاب می کرد.

در ۱۷۹۰، مجلس مؤسسان رسماً به جنگهای کشورگشایانه در اروپا خاتمه داد. پس از رهاشدن از این جنگها (که در فاصله سپتامبر ۱۷۹۲ تا مارس ۱۷۹۳، ژیروندن ها با متوسل شدن به آن، انقلاب را از مسیر خود منحرف کردند) انقلاب دموکراتیک با پشتیبانی از انقلاب بردگان سن-دومینیک، الغای برده داری و با پیش گرفتن سیاستی مشترک با بردگان علیه استعمارگران برده دار و همدستان انگلیسی و اسپانیایی آنها، هرچه بیشتر تعمیق یافت.

اما این چشم انداز استعمارزدایی که در شرف شکلگیری بود، در جریان وقایع ۹ ترمیدور و پی آمدهای آن متوقف و واژگون شد. قانون اساسی ترمیدوری ۱۷۹۵ سیاست کشورگشایانه در اروپا و مستعمرات را دوباره از سرگرفت. این قانون اساسی که نهادهای دموکراتیک و حق رأی عمومی را از میان برد، زمینه احیای برده داری توسط بناپارت را فراهم نمود. از همان ۱۷۹۸ در جریان لشکرکشی به مصر، بناپارت برده گرفته بود. در ۱۸۰۲، برای احیای برده داری بود که حمله لشکریان او به جزایر آنتیل (Antilles) و گویان (Guyane) آغازگشت؛ امری که عاقبت منجر به استقلال جمهوری هائی تی گردید.

علیرغم تذکرات مکرر مورخین انقلاب در مستعمرات، به خصوص جیمز (James) و سزیر (Césaire)، باید مانند ایو بنو (Yves Bénéot)، به سکوتهای حیرت آور تاریخنگاری انقلاب فرانسه اذعان داشت. از این تکان دهنده تر، سکوت مورخین مارکسیست است - از هر گرایشی که باشند، چه سنتی و چه مخالف - که نتیجه موضعیشان در

عمل، یکی ست.

در اینجا نیز، برداشت «انقلاب بورژوایی» ناتوان از درک واقعیت تاریخی است؛ و دیدیم که چطور بارناو که طرفدار برده داری در بوده در تیره ی نظری مارکس به شمار آمده! ببینید کار به کجا کشیده است! در خاتمه، می خواستم چند واقعه را که قویاً نافی نتایجی است که عموماً به «انقلاب بورژوایی» نسبت داده می شود یادآوری کنم. می گویند این انقلاب ها در عین امکان دادن به ظهور سرمایه داری موجب ظهور دموکراسی و حقوق بشر نیز شده اند.

در ابتدا، این مسئله مطرح است که آیا باید - مثل برخی از اشخاص - ظهور سرمایه داری را بدون هیچ نگرش انتقادی توجیه کرد؟ بحث در مورد این مطلب را باید باز تلقی نمود و فعلاً بدان کاری نداریم. اما تا آنجا که به ظهور دموکراسی و حقوق بشر به موازات یکدیگر مربوط می شود، اجازه بدهید ابطال چنین حکمی را در تاریخ فرانسه اثبات کنم :

بیانیه حقوق بشر و شهروند ۱۷۸۹، به حقوق طبیعی افراد تصریح کرده بدان جنبه جهانشمول داد. اما قانون اساسی ۱۷۹۱ بیانیه حقوق بشر را نقض نمود و سیستمی محدود کننده را که در آن زمان اشرافیت ثروت نامیده شد برقرار نمود. بدین معنا که دیگر حق رأی عمومی از آن فرد نبوده، بلکه به ثروت یعنی به اشیاء تعلق داشت. انقلاب ۱۰ اوت ۱۷۹۲، این قانون اساسی (۱۷۹۱) را ملغی کرد و قانون اساسی ۱۷۹۳ دوباره اصول حقوق بشر و شهر وندان، یعنی همان حقوق طبیعی وابسته به فرد را رایج نمود. بین سالهای ۱۷۹۲ و ۱۷۹۴ بود که نهادهای دموکراتیک پیدا شد: نهادهای دموکراسی کمونی، انتخاب نمایندگان و عناصر اجرائی، عدم تمرکز اداری با سپردن مسئولیت به ادارات و ظهور فضای بحث و تصمیم گیری عمومی هر چه گسترده تر. این فرایند به دنبال وقایع ۹

ترمیدور متوقف و سرکوب شد و قانون اساسی ۱۷۹۵ نهادهای دموکراتیک و کمونها را نابود کرد و سیستم محدود کننده را دوباره برقرار ساخت. زمانیکه «بورژوازی» قدرت را در اختیار گرفت، نهادهای دموکراتیک را از میان برد، و از آن هم بیشتر، از تئوری انقلاب گسست کرد. در واقع قانون اساسی ۱۷۹۵ فلسفه حقوق طبیعی مدرن، مفهوم حقوق شخص و حقوق متقابل افراد را نفی نمود. این همان نکته مهمی است که تاریخ نگاری در بسیاری اوقات، از فهم آن، طفره می رود

در دوره کنسولی و امپراطوری، بناپارت با برقراری دوباره برده داری حتی خاطره فلسفه حقوق طبیعی مدرن و حتی ایده بیانیه حقوق بشر و شهروند را محو نمود. در فرانسه به مدت بیش از یک قرن از دموکراسی خبری نبود. انقلاب های ۱۸۳۰، ۴۸، ۷۱، دوباره افکار دموکراتیک و مربوط به حقوق بشر را اشاعه داده، حق رأی مردان را در جمهوری سوم تثبیت کردند. بیانیه حقوق بشر و شهروند که در ۱۷۹۵ در مورد لعن و نفی قرار گرفته بود، فقط ۱۵۰ سال بعد، یعنی در ۱۹۴۶، و پس از پشت سر گذاشتن یک جنگ جهانی وحشتناک علیه نازیسم دوباره آشکار می شود.

بدین ترتیب معلوم است که دموکراسی و حقوق بشر همراه با سرمایه داری برقرار نشده است. اگر چنین بود این شبیه ایجاد می شد که گویا فلسفه حقوق طبیعی مدرن، تئوری انقلاب حقوق بشر و شهروند، ایدئولوژی سرمایه داران است، حال آنکه این تئوری بیان وجدان نقادانه علیه بربریت اروپائی است.

ترجمه حبیب ساعی